

هستند نگاه ترحم انگیزی صادر میکند ...

اما اگر آزار شکنجه از این حدود هم تجاوز کند  
و دیگک صبرش یکسره بجوشد و سر برود ، باز هم  
عکس العمل «ناجوانمردانه»ئی بروز نمی دهد: از ته دل ،  
از ته روحش ناله تلخی می کند و ... همین ! - دیگر  
همین !

\*\*\*

شورانگیز ترین بازی بچه های محله این است که  
همه شان دسته جمعی ، تارزان را سنگباران کنند . . .  
بله . این بازی واقعاً خیلی کیف دارد .  
بعضی وقت ها هم حیوان را جای هدف کنار  
دیوار می گذارند و نشانه گیری میکنند . این هم بازی  
شیرین و شورانگیزی است ؛ چون که اگر سنگ به نشانه  
بخورد ، زوزه هدف بلند میشود . و این خودش کم  
چیزی نیست !

يك شب كه از بیرون به خانه می آمدم ، موقع

عبور از کوچه ، دیدم چهارده - پانزده تا از بچه‌ها با  
قلوه سنگ هائی که تو دست دارند ، به حالت « آماده  
باش » ایستاده‌اند ... بچه خرس گنده‌ئی که سمت ریاست  
بچه‌ها را داشت ، فرمان داد .

« - آتش ! »

و بچه‌ها ، به مجرد صدور فرمان آتش ، سنگهای  
خود را به طرف تارزان که آنجا کنار دیوار ایستاده ،  
دمش را گذاشته بود لای پاش و گوش‌هایش را آویزان  
کرده بود و مثل بید میلرزید ، پرتاب کردند .

گفتم : « - چی می‌کنید بچه‌ها ؟ »

گفتند : « داریم اعدام بازی میکنیم . »

چه میشود کرد ؟ - بچه‌اند دیگر . باید بازی کنند ...

مگر ما خودمان وقتی که بچه بودیم ، به نوبه خود ،  
همین بازی‌ها را به سرتارزان در نمی‌آوردیم ؟

\*\*\*

بلای دنیا را به سرش بیاورند ، از محله ما نمیرود

که نمی‌رود! - انگار یا غیر از مال تپه محله دیگری توی دنیا نیست، یا یقین دارد که همه جا همین بساط است، و یا بالاخره . مال تپه از پشت قباله ننه‌اش بهش ارت رسیده .

اما آزار و اشکالک تارزان ، فقط مال بچه‌ها نیست ؛ این بدبخت از بزرگ ترهای محله هم محبتی نمی‌بیند .

انگاری اصلاً یکی از وظایف اجتماعی روزمره اهل محله ما این است که هر کدام ، به این حیوان که رسیدند ، لگدی به‌گرده‌اش حواله کنند . . .

وای ! وای از آن وقتی که خدای نخواسته ، تن این حیوان بدبخت بینوا به پاچه شوار کسی مالیده بشود.. امان امان ! - :

حیوان، فوق‌العاده کثیف است و زخم و زگیل، هیچوقت تنش را رها نمی‌کند .

ما ، در دوره خودمان ، به اتفاق بچه‌های دیگر  
 گوش‌های او را بریده بودیم ؛ حالائی ها هم ، طی  
 تشریفات شورانگیزی دمش را کنده‌اند . . . خوب ،  
 الحمدلله : خدا رحم کرده که دیگر برای نسل‌های آینده  
 چیز کندنئی به تنش دیده نمیشود .

\*\*\*

راستی ، خیال میکنید کسی میداند که این بدبخت  
 چه جوری شکم خود را سیر میکند ؟  
 نه او از محله ما جدا میشود ؛ نه اهل محله ما  
 کسی لقمه نانی پیش او می‌اندازد . . . خلاصه هیچ  
 نمیشود فهمید که نان و آب این حیوان از کجا میرسد .  
 بگذریم ...

يك روزگاری ، مأمور شهرداری فخمه راه افتادند  
 که سگ‌های ولگرد را بکشند .

نمیدانم پیش از اینها برایتان پا داده بود که ببینید

سگ‌های ولگرد را چه جوری می‌کشتند، یا نه :-

من تازگی‌ها ندیده‌ام . ولی سابق براین ، راه و رسم سگ‌کشی این بود که يك کامیون میرسید و می‌ایستاد . مأموران سگ‌کشی از تویش پیاده میشدند... يك چیزی داشتند به شکل انبر یا قیچی ، ولی بلندی هر کدام از تیغه‌هایش به دو متر میرسید و نوك آنها هم درست مثل دهنه گاز انبر بود ... با آن ، شکم سگ می‌گرفتند ؛ و دوسر گاز انبری شکل آن ، شکم حیوان را سوراخ میکرد . آنوقت ، حیوان زخمی را که از زور درد زوزه میکشید و به خودش می‌پیچید ، می‌گرفتند می‌انداختند توی کامیون و راهشان را میکشیدند و میرفتند .

- باری -

مأمورهای شهرداری رسیدند و تارزان محله مال تپه را با گاز انبر کذائی‌شان گرفتند .  
تمام اهل محل ، درسکوت ، آنجا جمع شده

بودند و تماشا میکردند .

وقتی که دوسر گزازانبری شکل آن ابزار ، شکم تارزان را سوراخ میکرد ، حیوان بینوا از خودش صدائی درآورد که درست ، شبیه به گریه کردن بود . و بعد ، سرش را برگرداند و با چشم تاریک و پردردی ماها را نگاه کرد .

مأمورها ، او را با همان چیز گزازانبری شکل بلند کردند که توی کامیون بیندازند . ولی در همین موقع ، تارزان با يك حرکت شدید آرتیستی - که به کلی پوست شکمش را جر داد - خودش را از گزازانبر کند ، و همان طور که خون از زیر شکمش فواره می‌زد ، فرار کرد .

روز بعد ، باز دوباره سر و کله تارزان تو محله پیدا شد .

روزگار درازی با زخم وحشتناکش سر کرد . هرطوری که بود ، خودش را سر پا نگاهداشت و این ور

و آن ورکشید، تا بالاخره پوست شکمش جوش خورد  
و خوب شد .

در همان ایام، مردم، نامه‌هایی به شهردار نوشته  
بودند و به آن جناب یاد داده بودند که این طریق سگ کشی،  
یک «طریقه انسانی» نیست .

ظاهراً تعداد این نامه‌ها خیلی زیاد بود؛ زیرا از  
آن زمان به بعد، کار سگ کشی «مدرنیزه» شد و به «طریقه  
انسانی» شکار به وسیله تفنگ درآمد!

یک روز، دوباره سروکله آقایان سگ‌کشان  
محترم شهرداری فخمه، تو محله ما پیدا شد .

شکار با تفنگ، تماشاچی بیشتری داشت . . .  
اصولاً صدای در کردن تفنگ، خودش چیزی نیست  
که همیشه پاش بیفتد و آدم همیشه بتواند بشنود . . .

سگ‌های «صاحب دار» را خبر کرده بودند که  
از خانه بیرون نیایند، و گرنه «شهرداری نسبت به آنها  
هیچ گونه مسئولیتی بر عهده نمی‌گیرد» .

باری - شکار تارزان ، زیاد به سختی صورت نگرفت : گلوله‌ئی در رفت و به نشانه چپش اصابت کرد و ونگش را در آورد . اما شکارچی‌ها موفق نشدند او را بگیرند ؛ چون که باز هم توانست به موقع فرار کند و از چنگ شان در برود .

در این گیر و دار ، سگ کش های شهرداری اشتباهاً يك سگ «صاصب دار» را هم کشتند ، که گویا دست برقضا ، صاحبش هم یکی از آن کله گنده‌ها بود - سناتوری ، وزیری ، و کیلی ، چیزی چون که - خلاصه کار - : « نائسانی بودن » طریقه سگ کشی با تفنگ هم بلافاصله مورد قبول مقامات شهرداری واقع شد . و از آن به بعد ، تصمیم گرفته شد که برای از میان بردن سگ های ولگرد از زهر استفاده شود .

دوباره يك روز مأمور های شهرداری توی محله مال تپه آفتابی شدند ، که گوشت های زهر آلود آورده



بودند و آن‌ها را جلوی سنگ‌ها می‌انداختند .

توی محلهٔ ما، غیر از تارزان ، دو تا سنگ دیگر هم از آن گوشت‌های زهر آلود خوردند و چیزی نگذشت که به زمین افتادند و شروع کردند به جان‌کندن ...

این دو تا سنگ ، صاحب داشتند . وصاحبانشان در عرض بیست دقیقه از قضیه خبردار شدند و سر رسیدند، و در حالیکه فحش‌های چارواداری میدادند ، ماست و سیر آوردند به حلق سنگ‌هایشان کردند که متأسفانه نتیجه نداد، و حیوانک‌ها نیم‌ساعت نکشید که مردند .

اما، تارزان نمرد و خوب شد ! همهٔ ما ، او را مرده حساب میکردیم . چون که کسی برای نجاتش اقدامی نکرده بود ، و تا آخرهای شب که همهٔ ما به خانه‌هایمان رفتیم و گرفتیم خوابیدیم ، حیوانکی تارزان ، توی کوچه ، روی خاک‌ها افتاده بود ، می‌لرزید ، دست و پا میزد ، دور خودش چرخک می‌خورد و کف

از دهنش میریخت . اما صبح که از خانه بیرون آمدیم ،  
در کمال تعجب دیدیم که تارزان سرپاست ، و ککش  
هم نگزیده است !

بچه‌ها خوشحال شدند ، غیه کشیدند و به هوا  
پریدند ، و با فریاد و هلهله و شعارهای « زنده باد تارزان  
مال تپه » و « مرگ بر سنگ کش های سنگدل شهر داری » ،  
يك فصل حسابی سنگبارانش کردند !

•••

يك خانواده امریکائی ، یکی از خانه‌های محله  
ما را اجاره کرد .

با آمدن آنها ، گره از بخت خواب آلوده تارزان  
هم باشد : يك چند روزی پسر سیزده چهارده ساله آنها  
برای تارزان آب و خوراکی آورد ، و بعد هم ، اصلا  
تارزان را برداشت و برد خانه شان ، و يك اتاق  
چوبی هم برایش ترتیب داد .

در ظرف سه چهار ماه ، تارزان پاك از این رو به

آن رو شد! - آبی زیر جلدش دوید، یال و کوپالی بهم زد، چاق شد، حال آمد، و چشم‌ها و موهایش برق و جلایی به خودش گرفت... اصلاً، تارزان چه تارزان؟ - از بیخ يك چیز دیگر شد!

از وقتی که تارزان طبقه‌اش را عوض کرد، اهل محل هم پاك نظرشان نسبت به او عوض شد. حالا دیگر همه نسبت به او احساس احترام می‌کردند. آخر، کیست که از يك حیوان خوشگل تو دل بسرو بدش بیساید؟

حالا دیگر بچه‌های محل برای تارزان نان می‌انداختند و سعی می‌کردند دلش را بدست بیاورند. نه فقط نان، بلکه همه خانواده‌ها برای غذای یومیۀ خودشان گوشت می‌خریدند، استخوانهای آن را جدا می‌کردند، میدادند دست بچه‌هایشان، میگفتند: «- اینو ببر واسه تارزان».

کم کم، بازار تارزان رونق گرفت. بخت، در

اتاقك چوبیش را گوید ، و کبوتر اقبال بالای سرش  
به پرواز درآمد ...

بعض خانواده‌ها ، ترید آبگوشت برایش میفرستادند ،  
و بعضی‌ها هم چیزهای دیگر ...

حواس همه ما متوجه تارزان بود :

« - اوه ! نکنه تارزان تشنه‌ش باشه ... آندو زبون  
بسته حرف که نمی‌تونه بزنه . یه بار دیدی از تشنگی هلاک  
شد !

« - این لقمه گوشتو ببر بده حیوونکی تارزان  
بخوره ...

و چیزهای دیگر ... خیلی چیزهای دیگر ...

مثلا امریکائی‌ها دو سه روز یک بار ، تارزان را  
میشستند . و تارزان هم آفتاب به آفتاب خوشگل‌تر  
میشد :

زن های محله ، به بچه‌هایشان میگفتند :

« - برو یه نظر ببین حیوونکی روشسته نش یانه ...

زبون بسته دیروز غرق کثافت بود!

زمستان آمد.

خانواده امریکائی، تارزان را به زیر زمین خانه منتقل کرد. اما قبل از آن که این نقل و انتقال صورت بگیرد، زن های محل هم پیچ میگردند که:

« - پدر سوخته های نجس! خیال دارن حیوونو از سرما بکشن!

« - به حق چیزهای ندیده! تا حالا شد که کسی چله زمستون سگو تو حیاط نگهداره؟

\*\*\*

زمستان رفت.

اول بهار بود و امریکائی ها دیگر میبایست به کشور خودشان برگردند.

شنیدم که آنها تصمیم گرفته اند تارزان را هم با خودشان ببرند.

تمام محلد بسیج شد! - موج خشم و عصیان بالا

گرفت .

معد آقا - همان مأمور نگهبانی راه آهن -

گفت :

« - به خداوندی خدا اگره بذارم یه پشکلشو ببرن!

این سگ ، مال این محله‌س !

جفت چشم‌های خاله خانم دردانه جانم ، عینهو

شده بود دو تا چشمه: همین جور گوله گوله اشک میریخت

و میگفت :

« - ماماش من بودم ... من خودم بودم که وقتی

بدنیا می‌اومد ، از مادر گرفتمش . . . چه جوری حالا

راضی بشه که بیرنش شهر غربت ؟ . . . اصلا از اولش

تقصیر خودمون بود که گذاشتیم حیوون زبون بسته رو

ور دارن ببرن توخونه شون . اگره همون وقت جلو شونو

گرفته بودیم ، حالا این جور روشن زیاد نمیشد که

تصمیم بگیرن ورش دارن دنبال خودشون بندازن بیرنش

امریکا . . . به خدا من یکی که اگر تیکه تیکه ام بکنن ،

اگه قیمة قیمة ام بکنن، نمیدارم حتی یک قدم هم اون ور تر  
 بیرنش ... زندگی شونو داغون می کنم! پدر صاحبشونو  
 می سوزونم! بلائی به سرشون میارم که از زور پسی،  
 گربه رو «حاج آقا دائی» صدا کنن!

بقال سرگذر میگفت:

« - این سنگ مال منه . همین وس سلام ... حالا  
 بینم کی دلشو داره دس به اش بزنه! از اون وختی  
 که این قده ذره بود ازش مواظبت کردم تا حالاش ...  
 اون وخت بدارم کی ورش داره بیرهتش؟  
 محمود نجان که از تحصیل کرده های محل است،  
 گفت :

« - بیخود اعصاب خودتونو ناراحت نکنین  
 آقایون ... اینها اصلا نمی تونن بیرندش .  
 من گفتم :

« - آخه چه جوری؟

گفت: «- برا خاطر این که قانوناً این جور حقی روندارن:  
تارزان ، تو این محل متولد شده و همین جا هم  
بزرگ شده . . . اگه این محله نسبت به تارزان ادعائی  
داشته باشه ، ادعاش باطل نیس . یعنی منظورم اینه که  
حرفش می ریسه... یکی از اون: تازه اصلاً خود شهر بانی  
هم «پاسپورت» صادر نمیکنه .

جنب و جوش و جوش و خروش و برو و بیائی،  
تو محله بود که ، بیا و تماشا کن !

فری خانم ، ماشین نویس اداره ، گفت :

« اوا ، خدا مرگم بده ، اینا چه بی رحمن ! آخه  
این حیوونکی به غذاهای اونا که عادت نداره ؛ تازه  
ممکنه آب و هوای اونجا به اش نسازه . . . میخوان  
زبون بسته رونقله اش کنن؟- اگه باز «آدم» بود ، خب ،  
یه حرفی : میرفت و بره میگشت . اما این زبون بسته چه  
جوری می تونه برگرده ؟ وا !



تارزان، محله را لای موجی از احساسات میهنی  
لفاف کرد. چیزی نمانده بود که احتمالاً بزن و بکشی هم  
راه بیفتد.

تو محله ما یک دانشجوی دانشگاه هست به اسم  
فریدون.

من خودم نشنیدم، ولی از قرار معلوم، این فریدون  
بخت برگشته، توی قهوه خانه محل گفته بود:

« بابا ولش کنین بذارین برنش... بذارین دست  
کم این حیوون واسه خودش یه زندگی راحتی پیدا  
کنه... »

خلاصه کلام. چیزی نمانده بود که جماعت، آقا  
فریدون را مثل کاکا سیاه فرد اعلا لینهچ بکنند! :-

« - که این جور، ها؟ فلان فلان شده! که بذاریم  
دست کم این حیوون زندگی راحتی داشته باشه، ها؟...  
تو اصلاً هیچ معلوم هست چیکاره‌ئی آقا فریدون خان؟ »

آقا فریدون که دید هوا پس است ، دست پائین  
را گرفت و گفت :

« - منظورم این نبود که !... بذارین عرض کنم ...  
منظورم این بود که ...

اما جماعت عصبانی نگذاشت آقا فریدون منظورش  
را عرض کند ، و سر و کله اش را شکافتند .

تازه خدائی شد که توانست به هر وضعی شده از  
لای دست و پاها راهی پیدا کند ، فرار را برقرار ترجیح  
بدهد و جا ، سالم از معرکه به دربرد ؛ چون که جماعت ،  
تا يك ساعت بعد از آن هم تو خودشان یکدیگر را حسابی  
مشت و مال دادند .

حالا دیگر قضیه بیخ پیدا کرد . چون که موضوع  
آقا فریدون باعث شد آنهایی که فقط برای تماشا آمده  
بودند هم ، از ترس « آقا فریدونی شدن » از حاشیه وارد  
متن بشوند :

باری . -

همه محله پشت در خانه امریکائی ها جمع شده  
بودیم و فریاد می زدیم :

« - تارزان مال ماست ! تارزان مال ماست !

بساطی به راه افتاده بود ، نگفتنی !

اما امریکائی ها ، انگار نه انگار ! - هیچ خیالشان  
هم نبود .

ناچار ، جماعت : هر دو کشتان به طرف کلانتری  
ریسه شد . همه اهل محل ریختیم تو کلانتری ، و از این  
که بیگانه های خواهند تارزان مارا ببرند عارض شدیم ...  
کلانتر محل هم که قضیه را شنید ، رگک غیرتش جنبید ،  
عرق ملیتش به جوش آمد و گفت :

« - همان زود . زود . به عرض حال بنویسین . جریانو  
توش شرح بدین و همه امضاء کنین که تارزان مال  
شماست یال لاه !

عرضحال ، با دقت زیاد و اظهار نظرهای جور  
به جور و اصطلاحات و سواس آمیز ، نوشته شد!

غیر از آن ، يك طور مار هم نوشتیم و همه مان  
مهر زدیم و امضاء کردیم ، که خلاصه اش این بود که:  
« نه خیر ، ممکن نیست . ما تارزان خودمان را نخواهیم  
داد! »

کار ، دم به دم بالا میگرفت و تنور ، لحظه به لحظه  
گرم تر می شد .

\*\*\*

وسط همین جنب و جوش ها و بیا و بروها بود که  
امریکائی ها اسباب و اثاثیه زیادی شان را فروختند .  
خانه را تحویل صاحبش دادند و چمدان هایشان را  
برداشتند تا راه بیفتند که از کلانتری رسیدیم و راهشان  
را بستیم ! چون که دیدیم تارزان را هم توی اتومبیل  
گذاشته اند که ببرند فرودگاه ، بگذارند توی طیاره ، و